



غریبہ آشنا

ہمسفر باملیکا
مادر امام زمان (عج)
از قصر قیصر روم تا سامرا

● احمد پهلوانیان

پیشانی

غزیه آشنا

همسفر با ملیکا - مادر امام زمان (عج) - از قصر قیصر روم تا سامرا

احمد پهلوانیان

بوستان کتب

اشارات و شریفات اسلامی حوزه علمیه قم، ۱۳۸۰

پهلوانیان، احمد، ۱۳۵۴ -

غریبه آشنا: همسفر با ملیکا - مادر امام زمان (عج) - از قصر قیصر روم تا سامرا /
احمد پهلوانیان - قم: بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)،
۱۳۸۰

۴۸ ص - (بوستان کتاب قم؛ ۱۰۵۲)

ISBN 964 - 371 - 058 - 0 : ریال ۲/۳۰۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیما.

پشت جلد به انگلیسی: Ahmad Pahlavāniyān. Ġarībeye Āsenā

[familiar strange]

۱. ترجمه خاتون - داستان. الف. بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات
اسلامی حوزه علمیه قم). ب. عنوان. ج. همسفر با ملیکا - مادر امام زمان (عج) - از قصر
قیصر روم تا سامرا.

۲۹۷/۹۷۹

۹ پ ۵۲/۲ / ۵۴

۳ مسلسل انتشار: ۱۷۸۳

ISBN: 964 - 371 - 058 - 0 / ۹۶۴ - ۳۷۱ - ۰۵۸ - ۰ : شابک ۳

بوستان کتاب قم

انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

غریبه آشنا

همسفر با ملیکا - مادر امام زمان (عج) -
از قصر قیصر روم تا سامرا

نویسنده: احمد پهلوانیان

ناشر: بوستان کتاب قم

(انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی)

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه دفتر تبلیغات اسلامی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۰

شمارگان: ۵۰۰۰

بها: ۲۳۰ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

نشانی: قم، خیابان شهدا (صفائیه) بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)،

ص پ ۹۱۷، تلفن: ۷ - ۷۷۲۲۱۵۵، نمابر: ۷۷۲۲۱۵۴، پخش: ۷۷۲۳۴۲۶. فروشگاه مرکزی: قم چهار راه شهدا

فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فلسطین جنوبی، کوچه دوم دست راست (پشن)، پلاک ۳/۲۲، تلفن ۶۴۶۰۷۳۵

نشانی الکترونیک: 1- <http://www.hawzah.net/MM/M.htm>

2- <http://www.balagh.org>

پست الکترونیک: E-mail: Bustan-e-Ketab@noornet.net

Printed in the Islamic Republic of Iran

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

با قدردانی

از همکارانی که در تولید این اثر نقش داشته اند:

ویراستار: ابوالفضل طریقه دار.

کنترل ویرایش: محمد نقویان.

اصلاحات حروف نگاری: مرگان فرمانی.

صفحه آرا: احمد اُخلی.

کنترل فنی صفحه آرایی: سید علی قائمی.

نمونه خوانی: بیژن سهرابی و جلیل حبیبی.

کنترل نمونه خوانی: عبدالهادی اشرفی.

طراح جلد: محمد علی سید ابراهیمی.

پی گیر چاپ: سیدرضا محمدی.

بوستان کتاب قم

(انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)

پاییز / ۱۳۸۰

مشعل‌های فروزان، در تراکم نَفَس‌های قصر، گرم نورافشانی بودند. زرق و برق آذین‌های دوخته بر در و دیوار، چشم هر بیننده‌ای را به خود می‌گرفت. پارچه‌های رنگارنگ آویخته بر ستون‌ها و نوارهای بَرّاقِ حریر و پرنیان، سراسر شبستان‌ها و تالارهای قصر را به باغ گل شبیه کرده بود؛ هر چند روح منجمد و سنگی در و دیوار قصر، چون توفانی از یخ در دل این همه دل‌ربایی، جاری بود.

بسیاری از مردم در میدان عمومی قصر جمع شده و گروه‌گروه، مشغول رقص و خوش‌گذرانی بودند. گویی بعد از مدت‌ها بهانه‌ای برای خالی کردن عقده‌ها و سختی‌های زندگی سراسر درد و رنج خود پیدا کرده بودند. شاید حسرت دل بسیاری از آن‌ها حضور در تالار ویژه قصر بود و کبوترِ بال و پر بسته دلشان به هوای دیدن دو جوان صاحب آن شب پر می‌زد. در تالار اختصاصی و اصلی قصر میهمانان بسیاری حضور داشتند. پدر بزرگم بالای تالار روی تختش تکیه زده بود. پایین‌تر از او تختی زیبا و بزرگ را با انواع زیور و زینت آراسته بودند آن چنان که شایسته شب دامادی برادرزاده قیصر باشد.

سیصد نفر از کشیشان و راهبان مسیحی به رهبری کشیش بزرگ روم در سه ردیف با نظم ویژه‌ای ایستاده بودند؛ صلیب بر سینه و انجیل بر روی گشوده تا به فرمان قیصر، زوج جوانی را به عقد هم درآورند. داماد، برادرزاده قیصر روم بود؛ جوان نیک‌بخت و سرمست آن شب. عروس هم من بودم؛ نوه قیصر،

دختری که در میان زنان قصر، در زیبایی، دانش و وقار زبانزد بود.

در کنار راهبان و کشیشان، هشتصد نفر از اشراف، اعیان و تجار بزرگ بر روی سکوه‌های دو طرف سالن نشسته بودند. با شکم‌هایی برآمده که نفس کشیدن را برایشان مشکل می‌کرد و لباس‌هایی گران‌قیمت که فقط برای تفاخر به یکدیگر، پوشیده بودند. لب‌خندهای مصنوعی و احوال‌پرسی‌های رسمی‌شان تهوع‌آور بود. اگر کمی با آنان رفت و آمد داشتی، خوب می‌دانستی که هیچ کدام چشم دیدن دیگری را نداشت.

چهار هزار نفر از کارگزاران حکومت پدربزرگم و فرماندهان کشوری و لشکری نیز به مجلس دعوت شده بودند. آنان نزدیک در ورودی تالار دور میزهای مدور نشسته و مشغول خوردن و نوشیدن و خوش‌گذرانی بودند. خنده‌های مستانه آنان به عربده بیشتر شبیه بود. همیشه از تماشای چهره‌های قالبی و بی‌مهرشان احساس دل‌تنگی پیدا می‌کردم.

همه اظهار شادی می‌کردند. هرکس برای شادی‌اش دلیلی داشت. اما من در سکوت و هم‌آلود نگاهم، گرم تماشا بودم. هر چه در خودم می‌گشتم دلیلی برای خندیدن نمی‌یافتم. خوش‌حالی با دلم میانه‌ای نداشت و لب‌خند از روی لب‌هایم سُر می‌خورد. در حرم‌سرای تالار ویژه مراسم، میان جمعی از کنیزان، آرام و ساکت نشسته بودم. انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده و همه این‌ها یک بازی بچه‌گانه و سرگرمی کودکانه است که به زودی به پایان خواهد رسید. پیام‌های پیایی شادباش و تبریک‌گفتن‌های مکرر، هیچ حس خاصی در من ایجاد نمی‌کرد. در دلم قحطی بود؛ قحطی لب‌خند، قحطی احساس، قحطی شادی. مثل لحظات پایان یک زندگی، سرد و بی‌روح بودم.

پدربزرگم همان‌طور که مفرور بر تختش تکیه داده بود نگاه عمیقی به انتهای سالن انداخت و فرمان شروع مراسم را صادر کرد. گروه‌های نوازنده که دو طرف سالن ایستاده بودند با اشاره مسئول برگزاری مراسم، شروع به نوازندگی کردند.

آهنگ شادی فضا را غرق تبسم کرد. کسانی که تا آن لحظه در گوشه و کنار قصر مشغول صحبت بودند، دیگر ساکت شده و منتظر ورود داماد بودند.

در تالار گشوده شد و داماد، با شکوه و شوکت ساختگی، در میان جمعی از جوانان، که او را همراهی می‌کردند، وارد شد. شاید همه جوانان حاضر در مراسم آرزو داشتند که کاش به جای او بودند. اما دل من هیچ حرف قشنگی برای گفتن به نگاه مغرورش نداشت و تصور زندگی با او برایم زجرآور بود، چرا که به او ذره‌ای احساس عشق و محبت نمی‌کردم. یک زندگی سراسر تصنع و تکلف در انتظارم بود.

داماد به سوی تخت مخصوصش حرکت کرد، در حالی که نگاه‌های خیره مانده به تحسین، روی گام‌هایش سنگینی می‌کرد و به سختی قدم بر می‌داشت. انگار بین زمین و آسمان معلق است. بر پیشانی‌اش عرق نشسته بود. خوب درک می‌کردم چه لحظات سخت و سنگینی را پشت سر می‌گذارد و چقدر آرزو دارد هر چه سریع‌تر به کنار تخت برسد.

تا رسیدن به سکوی بالای تالار، چشم میهمانان و نگاه متبسم قیصر، او را همراهی کرد. پدر بزرگم از روی تختش برخاست. به سوی داماد رفت و او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. داماد هم خم شد دست قیصر را بوسید و گفت:

— امیدوارم شایستگی دامادی شما را داشته باشم.

— حتماً همین‌طور است عمو جان. اما بد نیست من یک مطلب را به تو بگویم.

«ملیکا» گل سرسبد دختران من است. او بخشی از وجود و هستی من است.

امیدوارم با هم زندگی خوب و زیبایی داشته باشید.

لحظه‌ای از پشت پرنیان نازکی که بین حرم‌سرا و تالار مراسم کشیده شده بود نگاهم به صورت آرایش‌کرده او دوخته شد. طعم تلخ غصه را در دهانم حس کردم. دل شوره عجیبی گرفته بودم. اشک در چشمانم حلقه زده بود و

دستانم می لرزید. رعشه بر تمام وجودم چنگ انداخته بود و چوب‌های خشک کلبه دلم هوای شکستن داشت. انگار به ژرفای یک ویرانه پرتاب می شدم. داماد به سوی تخت ویژه خود رفت. تکان سر و تبسم پدر بزرگ به او اجازه نشستن داد:

— بنشین برادرزاده و داماد عزیزم. مبارک باشد.

می خواستم فریاد بزنم، اما نمی توانستم. سرایا دل واپسی و تحیر بودم. ناخودآگاه ایستادم و با من تمام زن‌ها برخاستند. داماد خواست بر روی تخت بنشیند. پچ‌پچ زن‌ها از این حرکت ناگهانی من آزاردهنده بود. بدتر از آن، بغض و فریادی بود که در گلوی من گره خورده و راه خارج شدن صدا را بر روی حنجره‌ام بسته بود.

ناگهان قصر با تکانی در دل خود، همه را سر جایشان میخ‌کوب کرد. لرزه دستانم را در پایه‌های ستون‌های قصر می دیدم. دل شوره و دل واپسی من، دل تنگ و بزک کرده قصر را پر کرده بود. کنگره‌های قصر به لرزه درآمده و بر زمین پاشیده شده بود و پایه‌های تخت داماد، خرد شده بود.

— چه دل شوره عجیبی!

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. آن قدر سریع که فرصت فکر کردن برای فرار یا ماندن را به کسی نداد. یک لرزه ناگهانی که جیغ و فریاد را در گلوی زن‌ها زیر آواری از ترس و غبار دفن کرد.

سر و روی همه را گرد و خاک گرفته بود. داماد خوش‌بخت و سرمست چند لحظه پیش، جوانی مفلوک و بدبخت بود که از روی تخت سرنگون شده و بر زمین چسبیده بود.

خشم و نگرانی در چهره پدر بزرگ موج می زد. کلافه بود و نمی دانست چه باید بکند. تنها به نقطه‌ای در انتهای تالار خیره مانده بود و همین‌طور نگاه می کرد. حالت صورتش درست مثل زمانی بود که می خواست فرمان جنگ

یا قتل صادر کند. اما این بار زبون تر از آن بود که فرمان جنگ یا قتل بدهد.
جنگ با کی؟ قتل چه کسی؟

هیچ کس حرفی نمی زد. همه مات و حیران به هم می نگریستند. و از
علتِ حادثه، بی خبر بودند.

از خطوط نگاه افراد حاضر در مراسم معلوم بود که هر کس در دلش مشغول
جواب دادن به این سؤال است که این لرزه ناگهانی و شدید بر پیکر قصر،
زلزله طبیعی بود یا عذاب آسمانی؟

یعنی ازدواج دو جوان از خاندان قیصر این قدر شوم و بدیمن بود؟ نه، نه،
کسی نباید به این مسئله می اندیشید و گرنه قیصر، فرمان اعدامش را
صادر می کرد. اما شاید ...؟

نیش نگاه های سؤال آلود و گزنده میهمانان به سوی قیصر نشانه رفته بود و
بر جانش، طعم تلخ زخم می نشانید. لرزه دستانم، اضطراب نگاهم و دل شوره دلم
تمام شده بود.

آرام، نشستم و با من زنان دیگر نیز.



پدر بزرگ روی تخت پادشاهی مچاله شده بود.

لحظات، سنگین و سخت و با سکوت و توهم می گذشت. کم کم آن سکوت
سرد و گزنده جای خود را به پیچ پیچ میهمانان در گوشه و کنار قصر داد.
- چه اتفاقی افتاد؟ زلزله بود؟

- تا به حال چنین چیزی سابقه نداشته است. من که اصلاً خوش بین نیستم.

- داماد بیچاره را دیدی؟ چقدر ترسیده بود.

- به چشم های قیصر نگاه کن، از خشم برافروخته است. معلوم است خیلی
عصبانی است.

- گمان می کنم از بدیمنی این ازدواج است.

– زبانت را گاز بگیر. می دانی اگر قیصر بشنود با تو و خاندانت چه می کند؟
روزگارت سیاه می شود.

– بیچاره عروس. می دانی آن دختر، در قصر به دانایی و هوش و ذکاوت معروف است. می گویند به زبان عربی کاملاً مسلط است و دانش های بسیاری می داند.

– شنیده ام قیصر علاقه خاصی به او دارد، آخر او نواده «شمعون» است.

– از کجا معلوم، آن دختر، شوم نباشد؟

–

باید می نشستم، می شنیدم و تلخی آن حرف ها را تحمل می کردم. چاره ای نبود. احساس کردم صورتم سرخ شده و لب هایم در حال لرزش است. آرزوی یک اتاق کوچک و خلوت که چشم و گوش هیچ کس به حریم آن نرسد را داشتم تا در دل آن، خستگی و دل شکستگی ام را فریاد بزنم. شدیداً احساس رخوت و سستی می کردم و بدنم بی حال شده بود. کم کم داشتم از خودم بی خود می شدم که صدای بلند و جدی پدر بزرگ، مرا به خود آورد:

– قصر را هر چه زودتر از گرد و غبار و خاک و سنگ بروید تا سریعاً این نگون بختی را با مبارکی و میمنت ازدواج این زوج جوان جبران سازم.

با فرمان قیصر، قصر یک باره لبریز از شور و تکاپو شد. خیل عظیمی از ندیمان و غلامان از سر و روی قصر بالا و پایین می رفتند. عده ای از کنیزان، مرا تا اتاق خودم همراهی کردند تا سر و رویم را بشویند و لباس هایم را عوض کنند.

دل شکسته بودم و غمگین، مثل غروب یک روز پاییزی. هم چون مجسمه، مات و مبهوت آن لرزه شدید بودم؛ بی حال و بی رمق مثل خورشید صبح زمستان. هیچ علاقه ای برای بازگشتن به تالار ویژه مراسم نداشتم.

لحظات به کندی می گذشت تا این که پدر بزرگ به اتاق من آمد. دست لرزانم را بین دو دستش گرفت و با مهربانی گفت:

– دخترم! دل‌گیری؟ نگرانی؟ اتفاقی که نیفتاده است. اخم‌هایت را باز کن.
بغضم ترکید و شروع به گریه کردم:

– پدر بزرگ! نمی‌دانی در دلم چه خبر است. آرام و قرار ندارم. از وقتی که داماد وارد تالار شد، مثل مرغ سرکنده بی‌تاب شدم. پدر بزرگ! من به او هیچ علاقه‌ای ندارم. دلم به خیر و خوبی گواهی نمی‌دهد، می‌ترسم ...

– چه می‌خواهی بگویی؟

– اگر می‌شود از این ازدواج بگذرید یا بگذارید تا فرصتی دیگر.

پدر بزرگم از جایش بلند شد. کنار پنجره رفت و با ناراحتی گفت:

– معلوم است چه می‌گویی؟ می‌دانی مردم پشت سر من چه می‌گویند:

قیصر مفلوک و بدبخت روم، زوج شوم خاندان قیصر و ... آخر کمی هم به فکر من باش، دخترم!

پدر بزرگ کلافه شده بود و سبیل‌های بلندش را می‌جوید. به من رو کرد و خیلی جدی گفت:

– خُب ملیکا! هر چه زودتر آماده شو و به تالار مراسم بیا.

– آخه لحظه‌ای صبر کنید. من ...

پدر بزرگ به ادامه حرفم گوش نداد و از اتاق خارج شد. در آن لحظات سخت کسی نبود تا کمی بادل من مدارا کند؛ بر توهم زارِ ظلمانی دلم نور آرامش بپاشد و آن حس غریب را که مرا تا سر حد نیستی آزار می‌داد برایم ترجمه کند. چه می‌توانستم بکنم جز انجام فرمان پدر بزرگ، قیصر بزرگ روم!

اشک‌هایم را پاک کردم. به زور لب‌خندی زدم و به سوی تالار راهی شدم.

وقتی پدر بزرگ از حضور من در جایگاه مخصوص عروس در حرم‌سرا مطمئن شد، فرمان شروع مراسم را صادر کرد. راهبان و کشیشان قیام کردند. نوازندگان آهنگ شادی نواختند. نگرانی در نگاه رهبر کشیشان، اضطرابی درونی را فریاد می‌زد، اضطرابی که در لایه‌ها و ردیف‌های آهنگ نوازندگان نیز

به گوش می‌رسید و دل را می‌خراشید، خراشی از اضطراب و دلهره.

لب‌خندهای مصنوعی، شادی‌های ساختگی، تبسم‌های تراشیدنی و یک مراسم جشن که ظاهرسازی سراپای آن را فراگرفته بود و در پشت این پوشش آراسته و بزک کرده، ابهام و ترس موج می‌زد. بهتر از آن نمی‌شد. نگرانی در چشم‌های سرخ پدربزرگ هم خانه کرده بود. خسته و فرسوده چشم به مقابل دوخته بود و منتظر بود هر چه سریع‌تر مراسم ازدواج تمام شود و او نفس راحتی بکشد.

داماد به سوی تخت مخصوصش در حال حرکت بود. نزدیک تخت که رسید اضطراب و نگرانی به سراغم آمد. رعشه بر دست و پایم چنگ انداخته بود. دل شوره و دل‌واپسی در دلم دریایی موج از توفان به پا کرده بود. احساس می‌کردم از بلندای زندگی، به عمق دره نابودی و دربه دری پرتاب شده‌ام. نمی‌توانستم تحمل کنم. باید فریاد می‌زدم. دیگر آینده برایم مهم نبود. پدربزرگ و فریادهای او، حرف مردم شهر، زنان قصر و طعنه‌ها و زخم‌زبان‌های آنان، هیچ کدام در آن لحظه برایم اهمیتی نداشت. نمی‌دانستم چرا، اما دلم می‌گفت و تمام اجزای بدنم فریاد می‌زدند که: برادرزاده قیصر نباید بر آن تخت بنشیند.

برخاستم و با من زنان حرم سرا ایستادند. به سوی تخت پدربزرگ دویدم. بغض گلویم را گرفته بود و شدت لرزش دست و پایم بیشتر شده بود. نزدیک پرده که رسیدم پدربزرگ متوجه شد. زود از تختش برخاست و به سوی من آمد. نگاه همه میهمانان متوجه پدربزرگ شد و کم‌کم سرها برای پیچ به هم نزدیک شد. پدربزرگ دل‌سوز و نگران به من گفت:

– ملیکا! معلوم است چه می‌کنی؟

مثل همیشه با شنیدن صدای پدربزرگ و احساس دل‌سوزی و مهربانی‌اش

بنضم ترکید:

- نمی دانم، نمی دانم.

- یعنی چه نمی دانم. چرا از جایگاه مخصوص عروس برخاستی؟ مگر نمی بینی مراسم شروع شده است.

- چرا پدر بزرگ! می بینم؛ اما بگویید مراسم را قطع کنند. بگویید داماد بر تخت ننشیند.

پدر بزرگ که عصبانی شده بود و نمی خواست حداقل به خاطر نگاه میهمانان به روی خودش بیاورد با بی حوصلگی گفت:

- آخه چرا دخترم؟

- نمی دانم. نمی دانم. خواهش می کنم.

پدر بزرگ، بین من و داماد مردد مانده بود که چه کند، کلافه شده بود.

صدای حادثه در گوش دلم طنین انداخت و از بین نهایت افق، لرزه گام های فاجعه ای دوباره در وجودم جاری شد. قصر، بی تابی دلم را دریافت. پایه های تالار به لرزه درآمد و از زمین و آسمان، شراره های ترکیدن بغض غریب مصیبت می بارید. غبار بر سر و روی قصر نشست. ستون فقراتش خم شده و استخوان های سنگین سینه اش ترک برداشته بودند.

میهمانان صمیمی چند لحظه پیش از زیر سایه هولناک خیمه زلزله شوم آن شب، گروه گروه می گریختند. جیغ و فریاد زنان هراسان که به گوشه و کنار گریزان بودند از فضای سرد و تاریک اطرافم فوران می کرد.

لحظاتی گذشت. من بودم و هجوم دل گیر خالی اطراف و پدر بزرگی که چون عنکبوت در خودش لولیده بود.

داماد رفت تا همیشه در حسرت وصال من بماند. مات و حیران میان چادری از غبار و مصیبت ایستاده بودم. چه می توانستم بکنم جز فرو رفتن و غرق شدن در تنهایی مرموز و غمگین خودم.



اتاق من که بیشتر شبیه یک تالار مزین و زیبا بود در طبقه فوقانی قصر قرار داشت. پنجره آن به روی میدان بزرگ قصر باز می شد و از آن جا می شد برج و بارو و بخش های مختلف قصر و رفت و آمد در میدان را زیر نظر داشت. آن شب، قصر و میدان آن با تمام وسعتش دل تنگ و دل گیر بود. مهتاب، مهربان و بخشنده بر در و دیوار سایه گسترانده بود. من در سایه روشن آن، کنار پنجره نشسته بودم و با نگاهی بغض آلود و دلی پرتلاطم، بیرون را تماشا می کردم. هنوز آثار لرزه چند ساعت پیش از آن، بر دل شکسته قصر حضور داشت. گرد و غبار بود که بر تمام قصر نشسته بود و فضای بی رمق و ترسان بعد از زلزله که در افق های ناپیدای سنگ و چوب هم موج می زد. نور سرد و بی حال مشعل های فروزان در گوشه و کنار، بر آن توهم زار و غریب دامن زده و پلک شب، ماتم را بر تمام وجودم پل می زد.

غرور شکسته و به خاک نشسته قیصر روم، بر مساحت وسیع اما تنگ اطراف، در برابر چشمانم عبور می کرد؛ عبور حادثه ای بی سابقه و سؤال انگیز از رو به روی دو چشم خسته و فرسوده ام که هوای گریه داشت.

تنهایی و دل شکستگی خودم را بهانه کردم و تمام عقده هایم را گریستم. غم، شانه بر شانه دلم می گذاشت و ترس از فردا، بر زخم تازه دلم نمک می ریخت. - فردا چه خواهد شد؟ مردم چه خواهند گفت؟ آینده زندگی من چگونه می شود؟

خوب می توانستم ببینم که به شومی و بدیمنی شهره شده و حکایت آن شب و ازدواج من با برادرزاده قیصر، دهان به دهان بر سر کوچه و برزن نقل گشته و نقل مجالس زنان حسود و زیاده گوی شهر شده است. زندگی آرام و زیبای فردا برای من روی دست های سؤال و تردید، تشییع می شد. چقدر ییلاقی و زمستان زده بودم خدا می داند. واژه ها برایم گنگ بودند و از در و دیوار بر سرم پرسش های بی پاسخ می ریخت.

– آن لرزه‌های پیایی هنگام نشستن داماد بر تخت نشانه چه بود؟

آن دل‌شوره و دل‌واپسی که با لهجه‌ای آشنا با دلم سخن می‌گفت از کجای جغرافیای هستی بر زندگی آرام من قدم گذاشته بود؟
 آخرش چه خواهد شد؟ ازدواج من؟ زندگی من؟
 پدربزرگ، آن پیرمرد خسته و آرزومند، الآن در چه فکر و خیالی است؟

از کنار پنجره برخاستم و به سوی تخت خوابم رفتم. سرم را روی بالشت گذاشته و آن قدر گریستم تا... کی خواب بر پلک‌های مضطرب و نمناکم نشست نمی‌دانم. روی احساس زیبایی از اشک و غم به خواب رفتم.
 در خواب دیدم که در حرم‌سرای قصر نشسته بودم. اطرافم شلوغ بود و در عین حال من تنها بودم. انگار آن همه که مرا فرا گرفته بودند، هیچ کدام از جنس من نبودند. بین زمین و آسمان بال می‌گشودند. فرشتگانی سراسر نور و سرور که چشم‌های روشنشان، امتداد جاده‌های شوق ملکوت بود. تالار قصر لبریز از بارقه‌های درخشان و مه‌آلود نور بود. گویی آن جا قصر نبود، تکه‌ای از آسمان بود که بر زمین نازل شده بود. در و دیوار با ستاره آذین شده و از سقف قصر، نوارهای درخشان کهکشان آویزان بود. نه از پدربزرگ خبری بود و نه از ندیمان و اطرافیان قالبی او. چقدر آن تالار بی‌حضور آن‌ها وسیع و بی‌انتهای بود.
 غرق تماشای تصویر دل‌ربای رو به رویم بودم که نگاهم به انتهای تالار دوخته شد. آن جا که همیشه تخت پدربزرگ قرار داشت و حالا به جای تخت سنگین آذین شده، فرش از خورشید پهن شده بود و بر روی آن حضرت عیسی - سلام بر او - ایستاده بود. در طرف راست او جدّ مادری من «شمعون» و پشت سر ایشان بسیاری از حواریون حضرت عیسی همه با نظم خاص، دست به سینه و مؤدب ایستاده بودند. معلوم بود که حضرت عیسی و اطرافیان، همه منتظر میهمان عزیزی بودند. از نگاهشان غزل غزل ترانه دیدار می‌بارید.

- خدایا چه خبر است؟ یعنی چه کسی میهمان آن همه تقدس و ایمان است؟ حتماً آن میهمان انسانی برتر و برگزیده است، شاید اصلاً انسان نباشد بلکه ...

در همین فکرها بودم که در تالار گشوده شد. آن جا به یک باره محفل نزول عشق و طراوت شد. مردانی سبزپوش که در سینه خود دشتی از سبزه زار وحی و شهود داشتند وارد شدند. هیچ کدامشان را قبلاً ندیده بودم. اما همه را خوب می شناختم. آن که پیشاپیش همه آرام و با وقار گام بر می داشت آن مرد ساده پوش و آسمانی حضرت محمد - درود و سلام خدا بر او - بود. پیامبری که یکی - دو قرن قبل از آن در عربستان مبعوث شده بود. در طرف راست او آینه تمام نمای خدا که عصمت و مظلومیت در چهره اش موج می زد، علی - سلام بر او - جانشین و داماد حضرت محمد بود و در پشت سر این دو، گروهی از خاندان حضرت محمد در حرکت بودند. مردانی رشید و سبزپوش و ستارگانی از اهالی ملکوت.

حضرت عیسی با دیدن آنان، انگار دنیا و آخرت را به پایش ریخته باشند. شکوفه شادی در چهره اش شکفت و همه جا را عطر خوش وصال پر کرد. از بالای قصر به سوی میهمانان حرکت کرد؛ شتابان و با گام هایی بلند و سریع. با او «شمعون» و حواریون نیز به راه افتادند.

- سلام و درود خدا و فرشتگان و بندگان مؤمن او بر برگزیده ترین مخلوق خدا و آخرین و برترین پیامبر او، محمد.

- سلام و درود بر روح خدا و پیامبر برگزیده او، عیسی.

وای که چه عاشقانه این دو بحر مواج نور و هدایت، همدیگر را در آغوش کشیدند. برای لحظاتی فضا، آکنده از صفا، صمیمیت و سلام شد.

- سلام بر جانشین معصوم و برادر مظلوم آخرین پیامبر خدا و سرور

پارسایان، علی.

— سلام بر پیامبر پاک و برگزیده خدا، عیسی فرزند مریم.

حضرت عیسی، عاشقانه دل به آغوش علی سپرد. هرگز باورم نمی شد در جهان انسان هایی باشند که این چنین به هم مهر بورزند و تا این اندازه زیبا و عمیق همدیگر را دوست داشته باشند. می خواستم از خوش حالی و سرور فریاد بزنم. دیدن و تحمل آن همه پاکی و عشق در توان من نبود. انگار من در آن ماجرا فقط ناظر بودم و نگاهی خارج از آن محیط آسمانی.

حضرت عیسی میهمانان را به سوی بالای تالار راهنمایی کرد. حضرت محمد با مهر و لطفی بی نظیر به حضرت عیسی فرمود:

— یا روح الله! من برای خواستگاری از «ملیکا» دختر «شمعون» برای پسرم آمده‌ام.

حضرت محمد با اشاره، جوانی زیبا و رعنا را که با چهره آسمانی و رؤیایی در گوشه قصر و در جایی بین زمین و آسمان ایستاده بود نشان داد.

چه می دیدم؟ چه می شنیدم؟ صحبت از من بود و ازدواجم با آن جوان روحانی که خورشید بر پیشانی اش و ماه بر گام هایش بوسه زده بود. باورم نمی شد آن همه نور و ملکوت و آن میهمانی الهی برای خواستگاری از من باشد. ناخودآگاه بغض گلویم را گرفت و در آن خواب سرسبز و خیالی، چشمانم خیس از باران اشک شد.

با شنیدن این کلام حضرت محمد، تبسم بر لب های درخشان حضرت عیسی بوسه زد. رو به شمعون کرد و آرام گفت:

— چه می گویی؟ اگر با این ازدواج موافقت کنی، کرامت و شرافت نصیب تو و خاندانت شده است.

شمعون که گویی خبری غیر قابل تصور شنیده باشد با بهت و خوش حالی گفت:

— چه افتخاری بالاتر از این؟ وقتی که برترین خلائق و پیامبران

- محمد و عیسی - با امری موافق باشند من چه بگویم؟

می خواستم حرفی بزنم. اما از سویی نمی توانستم؛ چون هیچ کس مرا نمی دید، انگار من آن جا نبودم و از سویی هم نمی دانستم چه باید بگویم: موافقت کنم یا مخالفت؟ کاملاً گیج شده بودم. با خود گفتم بهترین کار این است که ساکت بوده و حرفی نزنم و بگذارم ماجرا همان گونه که با نور و سرور شروع شده با شور و شادی به پایان برسد.

عجب خواستگاری زیبایی بود و عجب خواستگار شیدایی!

منبری از نور و مهر از بلندای آسمان بر بالای تالار بوسه زد. انگار هزار خورشید آن را از دست ملکوت گرفته و به آغوش زمین سپرده بودند. حضرت محمد بر بالای منبر رفت. لب خند مهربانش در لایه های منتظر نگاه همه جاری شد.

دلم بغض کرد.

حضرت محمد لب به سخن گشود:

... ملیکا دختر شمعون را به ازدواج فرزندم «حسن» در آوردم و شاهد این ازدواج، عیسی، شمعون، حواریون او، برادرم علی و فرزندان و خاندان من هستند.

صورتی از خجالت گل انداخت. شادی و دل واپسی، لب خند و اشک، احساسات متضاد و زیبا از دلم سرریز شده بود. برای لحظه ای نگاهم به نگاه «حسن» گره خورد. فضا مه آلود شده و خورشید چشمان «حسن» هر لحظه دورتر و دورتر می شد. به سویش دویدم ولی او دورتر می شد. فریاد زدم:

... حسن!

از خواب پریدم. صورتی از اشک و عرق خیس شده بود. قلبم به شدت می تپید و در سینه احساس تنگی می کرد. از روی تخت بلند شده و به سوی پنجره قصر رفتم. قصر در خواب بود. یعنی چه خوابی برای من می دید؟

گونه‌های تبارم سرشار از حضور مرطوب گریه بود.

— خدایا! این چه خوابی بود که من دیدم؟ این چه حالی است که من دارم؟
چرا این چنین قلبم بی‌تابی می‌کند؟ چرا دست و پایم می‌لرزد؟ چرا اشک از
چشمانم بی‌امان می‌بارد؟
خدایا، حسن!

خیلی سریع از اتاقم خارج شدم و با گام‌های تند به سوی تالار قصر
حرکت کردم. تالار مثل اسکلت مرده‌ای بود: سرد و بی‌روح. دلم گرفت. نه از
حضرت محمد خبری بود، نه از یاران او، نه از حضرت عیسی، نه از شمعون و
نه از حسن. دلم به دست خودم نبود. گویی تمام زندگی‌ام را از دست داده بودم.
دیوانه‌وار به دور تالار می‌گشتم و فریاد می‌زدم:

— حسن، حسن!

هیچ همدمی جز ستون‌های ترک‌خورده تالار حرف مرا نمی‌شنید و
هیچ‌کس جز دیوارهای سنگی، صدای مرا پاسخ نمی‌داد. به گوشه‌ای رفتم و روی
خاک و غباری که از خرابی زلزله باقی مانده بود نشستم. آتشی غریب و عزیز به
هیزم خشک دلم دست می‌کشید و عشقی مرموز و ناشناخته اما زیبا، هستی‌ام
را به بازی گرفته و مرا در کوچه‌های مبهم و سر در گم آینده رها کرده بود.



تازه طعم عشق را چشیده بودم و عجب لذت و حلاوتی برایم داشت.
تازه معنای «عشق» بر دلم نشسته بود و تا چه اندازه مرا به بام آسمان
نزدیک کرده بود. عشقی ناخواسته و در عین حال مقدس و آسمانی در سینه‌ام،
آینه‌دار ملکوت بود. دست‌هایم سایه‌سار جاری انتظار و غمی شهودانگیز
می‌شد و در مه‌آلود مسیر رو به رویم جز روشنای چهره حسن چیزی
به چشم نمی‌خورد.

حسن در آن دوردستِ فکر و خیال، آرام و مهربان به فوران غصه و ماتم از

عمق شکافته دلّم می نگریست. سراسر عطش و تشنگی بودم. حسرت باران نگاهش بر کویر خشک و بیابان زده زندگی ام، آرام و قرار برایم نگذاشت بود.

هر شب کنار پنجره اتاقم، سر بر شانه مهتاب، آرام می گریستم. دل گیری و تنهایی شب در دلّم جاری بود. گاهی شبها وقتی همه به خواب می رفتند از اتاق بیرون آمده و به تالار قصر می رفتم. حیران و سرگردان قدم زده و در جست و جوی شعاع نوری از مشرق چشمان «حسن» بودم. در آن دنیای ملامال از غم، دیوارهای سنگی و سخت تالار بود و ناله ها و اشک های بی امان من. شراره شعله های آتشین شور و شوق، گونه هایم را ملتهب و تبدا نوازش همدمی می کرد. تنها همدم من ستونی بود که بر آن سر گذاشته و از درد و داغ درونم با او درد دل می کردم.

— حسن! عشق تو آخر مرا زمین گیر خواهد کرد. نه، نه، اشتباه کردم عشق تو مرهم زخم پر و بال من است که مرا تا بی نهایت آسمان پر خواهد داد. یا مریم مقدس! چه کار باید بکنم؟ دیگر طاقت تحمل این عشق و غربت را در این قصر ندارم. غربت در میان دوستان، خانواده. آه که هر روز هزار بار سینه بغضم شکاف بر می دارد.

اگر پدر بزرگ از این خواب من با خبر شود با من چه می کند؟ نوه قیصر روم و نواده شمعون جانشین حضرت مسیح با فرزند پیامبر مسلمانان ازدواج کنند؟! حتماً می گوید تو در دلت نسبت به مسلمانان عشق و محبت داشته ای که چنین خوابی دیده ای؟

خدایا! کمک کن.

حسن، آن جوان. چه زیبا و آسمانی بود. با یک نگاه تمام کوچه پس کوچه های دل مرا ویران از خم ابروی خود کرد. عجب توفانی در صحرای دلّم به راه انداخت. چقدر با دلّم آشنا و صمیمی بود. انگار سال ها با او بوده ام. بارها از نزدیک دیدمش و شب های بسیاری در آستان نگاهش جرعه ها

از دریای کمال و معرفتش نوشیده‌ام.

یک‌بار بیشتر حسن را ندیده بودم، آن هم در خواب. اما یک پارچه دل‌باخته
او شده بودم.

این ماجرا یک طرف داستان درد و غصه من بود. از طرف دیگر در قصر،
احساس غربت و تنهایی عجیبی می‌کردم. اطرافیان مرا به چشم دختری شوم و
بدیمن می‌دیدند. اگرچه با تظاهر و ظاهر سازی به روی خود نمی‌آوردند، ولی از
پچ‌پچ‌های پشت سرشان و نگاه‌های مشکوک و زیر چشمی آن‌ها می‌شد فهمید
که چه حس زشت و ناروایی در دلشان خانه کرده است. اگر هم به روی می‌آوردند
بیشتر برای آن بود که از قیصر و خشم و غضب او هراس داشتند.

تمام حنجره‌ام بغض و ماتم بود و وسعت دلم غبارآلود بود و خاکستری.
منتظر بودم؛ منتظر مردی ساده‌پوش که تمام وجودم او را فریاد می‌کرد و تمام
لحظاتم، آمدن او را آه می‌کشید.

خوابم کم شده بود. نه اشتهایی به غذا داشتم، نه شیرینی لذت و خوشی را
می‌فهمیدم. زندگی جز آن لحظاتی که سر بر پای یاد حسن می‌گذاشتم تکرار
تلخ و زجرآور فضای مسموم غربت و تهمت بود.

هرگاه تنها می‌شدم آن خواب، آن جوان و آن ازدواج آسمانی در خالی نگاهم
مرور می‌شد. از هجوم تلخ چشم اطرافیان، فراری و عاشق گوشه دنج و ساکت
تنهایی بودم.

روز به روز لاغرتر می‌شدم. چشمم به گودی نشسته و رنگ صورتم
زرد و پریشان بود. همه نزدیکان، به خصوص پدر بزرگ، نگران
شده بودند. پزشکان بسیاری از راه‌های دور و نزدیک برای مداوای من آمدند.
اما هیچ‌کدام درد مرا نمی‌فهمیدند تا برایش درمانی داشته باشند و پس از
چند روز معالجه و حدس و گمان که فکرشان به جایی نمی‌رسید بال‌ب‌خند
تلخ و سرد من خدا حافظی می‌کردند و منتظر روزی بودند که خبر مرگ مرا در

کوی و برزن بشنوند.

روزی نبود که پدر بزرگ به دیدن من نیامده و از من دل جویی نکنند. دست سرد و رنجور مرا می گرفت و بر پیشانی اش می گذاشت. قطرات اشک آرام از گوشه چشمش جاری می شد و ریش های بلند و پر پشتش را خیس می کرد. آرام به من می گفت:

– ملیکا، ملیکای نازنینم! ملیکای خوب و مهربان پدر بزرگ!

آخر چرا؟ چرا تو؟ خدایا! این چه مصیبتی بود؟

روزهای غصه و غربت من، یکی پس از دیگری می گذشت. هر روز که می گذشت آثار درد و بیماری بیشتر و بیشتر در چهره من نقش می بست و فاصله من با مرگ کمتر می شد. هر روز که پدر بزرگ به دیدن من می آمد با او آخرین خدا حافظی را می کردم:

– پدر بزرگ! اگر دیگر شما را ندیدم مرا به خاطر بدی ها و زحمت هایم ببخشید. باور کنید من تقصیری نداشتم.

– این چه حرفی است که تو می زنی؟ دختر خوبم! ای کاش همه مثل تو زلال و صادق بودند. چی فکر کرده ای؟ من برای تو آرزوها دارم. – مرا می بخشید؟

– تو باید مرا ببخشی که نمی توانم برای تو کاری بکنم.

یک روز پدر بزرگ با ناراحتی و غمی بیشتر از همیشه به دیدن من آمد. اشک در چشمانش حلقه زده بود و دستش می لرزید. معلوم بود از امتداد درد و رنج من بی طاقت شده است. مهربان و دل سوز در نگاه من زل زد و گفت:

– ملیکای عزیزم! این چه دردی است که نه بر وجود تو بلکه بر دل من سایه افکنده است. این چه بیماری است که نه بر تن تو بلکه بر زندگی من چنگ هلاکت انداخته است.

بگو چه چیزی می خواهی تا برایت فراهم کنم؟ بگو دخترم! اگر با این جوانی

- زبانم لال - ما را ترک کنی، بی تو چگونه زندگی را سر کنیم؟

- چیزی نیست پدر بزرگ! من که شکایتی ندارم.

- به من بگو. من با این سن نمی توانم خستگی و دل شکستگی تو را ببینم.

طاقت دوری تو را ندارم. از آن شب که آن اتفاق افتاد... بگذریم.

آری، آن شب، باز آن شب به یاد من آمد. اما نه لرزه قصر و شکست کنگره ها و فرو ریختن تخت و نه آن چه مردم می گفتند از شوم بودن من بلکه آن خواب و رؤیای آسمانی در دلم جان گرفت. حسن دوباره با نگاه ملکوتی خود، بر وجودم روشنای عشق پاشید و تا نهایت افق نیلی نگاه مرا فتح کرد؛ سوار بر اسبی از پرنیان خاطره که نسیم عشق او را از دور دست هستی با خود آورد و پا بر کبود سینه ام گذاشت.

اشک، پنجره چشمم را نمناک کرد. می خواستم تنها باشم و با خودم بگریم. تنهای تنها، هیچ کس کنارم نباشد جز یاد حسن. چقدر عبور یاد او از جاده های ذهن من شیرین بود و تا چه اندازه تکرار نام او برایم شمع آفرین و لذت بخش بود. اما می بایست به درخواست پدر بزرگ جوابی می دادم تا او مرا راحت بگذارد. آرام به او گفتم:

- پدر بزرگ! دوست دارم اسیران مسلمان را رها کنی و بند اسارت از دست و پای آنان بگشایی. شاید عیسی و مریم - درود بر ایشان - به سبب این کرامت و بزرگواری مرا شفا دهند.

نمی دانم این فکر از کجا به ذهنم آمد و آن کلمات چگونه بر زبانم جاری شد، ولی هر چه بود از جای دیگری بود. شادی در چشمان پدر بزرگ برق زد. به سرعت از اتاقم بیرون رفت تا هر چه را که از من شنیده بود انجام بدهد.

پدر بزرگ رفت و من تنها شدم. من ماندم و خاطرۀ یک خواب و درد حرمانی که جز من کسی نمی فهمید. من بودم و داغی بر سینه تاول زده ام و بغض ناشکفته در گلوی خسته ام. تمام هستی ام خواهش وصال بود و در دلم

امیدی که روز به روز کم‌رنگ‌تر می‌شد و رؤیایی که هر آن با واقعیت فاصله بیشتری می‌گرفت.



همیشه نسبت به عدد چهارده احساس خوبی داشتم. چهاردهم هر ماه برایم زیباتر از روزهای دیگر بود و تصویر ماه شب چهارده، دل‌انگیز و امیدبخش، بر بوم دلم می‌نشست.

چهارده روز از آزادی اسرای مسلمان می‌گذشت. چهارده روز پیش از آن بود که پدر بزرگ به سراغم آمد و از من تقاضای درخواستی داشت و من از او خواستم تا اسرای مسلمان را آزاد کند و او با شور و شوق و بی‌هیچ تأملی پذیرفت. چهارده روز گذشت. چهارده روزی که مجبور به تظاهر بودم؛ تظاهر به این‌که حالم روز به روز بهتر می‌شود و اشتهایم به غذا بیشتر. همه نزدیکان مسرور و شاد بودند. به‌خصوص پدر بزرگم خیلی خوش حال شده بود که توانسته، بر دل مجروح من مرهم بگذارد. اما هیچ‌کس از واقعیت دلم خبر نداشت و این‌که نه تنها از دردم کاسته نشده بلکه روز به روز دردناک‌تر و عمیق‌تر می‌شود و نه تنها ابر درمان بر خواهش وجودم نیاریده بلکه در آن سراب انتظار و برهوت اشتیاق هر لحظه تشنه‌تر و سوزان‌تر می‌شوم.

روز چهاردهم که شد دلم حسابی گرفت و هوای سینه‌ام متراکم از حضور گرفته ابر ماتم بود و چشم‌هایم هوای گریه داشت. روی تخت خواب دراز کشیدم و بی آن‌که بخواهم اشک، صورتم را خیس کرد. دنباله بهانه‌ای برای خالی کردن عقده‌هایم بودم. هر چه در ذهنم در پی همدم و غم‌خواری گشتم کسی را نیافتم. شروع به درد دل کردم اما نمی‌دانستم با کی؟ فکر می‌کردم کسی هست که سرم را به زانو بگیرد و با انگشتان مهربانش اشک را از گوشه چشمانم پاک کند و آشفته‌گی موهایم را به هوای سر و سامانی، بکاود.

با «او» که نبود، اما مهر حضور صمیمی‌اش، به بی‌قراری دلم آرامش

می بخشید، از لرزه قصر گفتم. از تنهایی خودم و این که همه مرا به چشم یک دختر شوم و بدیمن می نگرند. با «او» از عشق ناخواسته ام به آن جوان سراسر نور گفتم.

در آن شب تنهایی، تمام دردهایم را در کوچه پس کوچه های دلم جار زدم و در آن سکوت زجرآور در و دیوار، در درون خودم هزار بار حسن را فریاد زدم تا این که خواب بر خستگی چشم هایم بدر نوازش پاشید و بر شکستگی و درد دلم، آرامش بارید.

یادم نیست کی خواب بر چشمانم نشست، اما خوب به یاد دارم که در خواب دیدم حضرت مریم به همراه خانمی که شب سرمه چشمانش و خورشید بارقه ای از برق نگاهش بود به دیدارم آمدند. من مثل همیشه که کسی به دیدنم می آمد با حالتی زار و نزار روی تخت خواب دراز کشیده بودم. خواستم به احترام آنان از جا برخیزم اما نتوانستم. فرود پلک های آن خانم مرا به استراحت راضی کرد.

حضرت مریم فرمود:

– دخترم، ملیکا! این خانم سرور و بانوی زنان دو جهان و مادر شوهر تو، فاطمه است.

با شنیدن این سخن ماجراهای گذشته یک باره در ذهنم مرور شد. وقتی متوجه شدم چه کسی کنار تخت خوابم ایستاده و بر نگاهم نور محبت می تابد، از خود بی خود شدم. دامان حضرت فاطمه را گرفته و شروع به گریه و درد دل کردم. آخر تشنه چگونه می تواند ساکت باشد وقتی تصویر روشنی از دریای رحمت بر افق نگاهش می نشیند و مرغ پر و بال بسته در دست شب، چراناله سر ندهد وقتی که کهکشانی از نور در آسمان نگاهش پرتو افشانی می کند.

– فاطمه جان!

چرا حسن به دیدار من نمی آید؟ چرا مرا تنها گذاشته است؟ اگر قرار نبود

دیگر به دیدارم بیاید چرا مرا این چنین دل داده خود کرد؟ مگر من چه گناهی کرده‌ام که باید این قدر درد و هجران ببینم؟ آه که آرزوی وصالش و یک لحظه در سایهٔ مهربانی‌اش نشستن، آنی مرا آرام نمی‌گذارد.

– آرام باش دخترم، آرام. تو پیرو دین نصرانی هستی. به همین علت فرزندم حسن به دیدارت نمی‌آید.

– مادر! من چه باید بکنم؟ باور کنید دیگر طاقت ندارم.

حضرت فاطمه بالب خندی مهربان و آسمانی، گفت:

– اگر دوست داری خداوند، مریم و عیسی از تو راضی باشند و فرزندم به دیدار تو بیاید، باید مسلمان شوی.

– مسلمان؟! چگونه؟

– بگو شهادت می‌دهم جز خدای یکتا پروردگاری نیست و گواهی می‌دهم محمد آخرین پیامبر و فرستادهٔ اوست.

آن کلمات را آرام و همراه با صدای ملکوتی حضرت فاطمه تکرار کردم.

– شهادت می‌دهم

حس می‌کردم ماه و خورشید و کهکشان‌ها به دورم می‌گردند و من بین زمین و آسمان معلق مانده‌ام. احساس می‌کردم در حال دگرگونی هستم. در لحظاتی توفانی عظیم ارکان وجودم را به زمین و آسمان پاشید؛ اما خیلی زود بر خاک نشست و بعد از آن، آرامش بود؛ آرامشی به وسعت تمام زندگی‌ام.

خود را به پای فاطمه انداختم. ایشان خم شد و مرا از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت، و من چون قطره در دریای نور ایشان گم شدم. حضرت فاطمه پیشانی مرا بوسید. با بوسهٔ ایشان تمام هستی‌ام از خوش حالی، لب‌خند زد.

– منتظر فرزندم حسن باش. او به دیدارت خواهد آمد.

مثل گلی در گلستان از سرافرازی می‌شکفتم و چون سروی به بلندای هر چه زیبایی است قد می‌کشیدم. از آن همه خوش‌بختی و سعادت در پوست

نمی‌گنجیدم و آن همه خوبی و پاکی برایم قابل تصور نبود.

لحظه‌ای چشمانم را بستم تا هر چه گذشته بود در خلوت دلم عبور کند. چشمم را که گشودم حضرت مریم رفته بود و جای قدم‌های نورانی حضرت فاطمه، الفبای عشق بود که برای همیشه، بر سینه‌ام حک شده بود. دلم به چیزی جز خدا نمی‌اندیشید.

– یعنی واقعاً مسلمان شده‌ام؟ خدایا! مرا به کجای جغرافیای هستی می‌بری؟ مرا برای چه برگزیده‌ای؟ بین این همه مسیحی که در این سوی جهان بی‌خبر و غافل زندگی می‌کنند تنها من باید به دست دختر پیامبر بزرگ اسلام مسلمان بشوم، در حالی که دلم سرشار و مالا مال از عشق فرزندش حسن است. وای که چقدر سعادت‌م! خدایا! تو را شکر می‌گویم.

سر به سجده گذاشتم و چندین بار شهادتین را تکرار کردم. سر که از سجده برداشتم اتاق پر از عطر اطلس و اقاقی شده بود. در و دیوار با من حرف می‌زدند و به من مباحثات می‌کردند. برخاستم تا از پنجره، بیرون را تماشا کنم. ستارگان آسمان برای دیدنم ذوق کرده بودند و ماه از بام آسمان به پایم بوسه می‌زد.

قصر در سکوتی دوست‌داشتنی به خواب رفته بود و مشعل‌های فروزان، رقصان در گوشه و کنار قصر در حسرت جرعه‌ای از آتش دلم می‌سوختند.

– چهارده، چه عدد زیبا و دوست‌داشتنی است؛ چهارده روز انتظار. حسن، ماه شب چهارده من! اکنون در کجای این کره خاک هستی؟ و کدام زمین بر قدم‌های تو بوسه می‌زند؟ دلت بر حریم کدام آسمان خیمه زده است؟ باور کن سراپا عطش و انتظارم. بیشتر از این مرا منتظر مگذار.

از آن شب به بعد، هر شب اتاق من لبریز از حضور نور می‌شد و محبوبم «حسن» به دیدارم می‌آمد. اگر چه رؤیا بود. اما شیرینی این وصال از لذت واقعیت کمتر نبود. در عین حال دردی در دلم سنگینی می‌کرد و عقده‌ای روحم را گره زده بود. در طول روز تنهای تنها بودم. همه اطرافیان با من بیگانه

بودند و من نیز با آنان.

سراسر روز انتظار شب می کشیدم. روزها زندگی برایم تلخ و غیر قابل تحمل بود. فرارسیدن شب و تابش خورشید عشق بر تار و پود یخ زده هستی ام، در آن برهوت غربت تنها امید من به زندگی بود.

روزها از پی هم می گذشت و شبهای قدر من نیز یکی پس از دیگری.

یک شب وقتی که حسن در خواب به دیدارم آمد دیگر نتوانستم حرف دلم را پنهان کنم. سر به زیر انداخته و آرام گفتم:

– آقای من! لحظه ای زیارت شما در خواب برای دنیا و آخرت من بس است. شب پره کجا و حریم پاک خورشید کجا. اما می خواستم بپرسم این وصال کی به واقعیت می رسد؟ البته این سؤال از سر شکایت نیست بلکه

حسن عاشقانه به من نگریست و با یک تبسم، یک دنیا عشق و امید را به سینه ام پل زد:

– به زودی پدر بزرگت، لشکری را به مبارزه با سپاه اسلام می فرستد. تو به شکل و شمایل کنیزان و خدمت گزاران وارد لشکر پدر بزرگت بشو. مسلمانان تو را با بسیاری دیگر اسیر می کنند و تو در میان گروهی از کنیزان وارد سرزمین اسلام می شوی. بعد از آن منتظر باش. من تو را به سوی خود خواهم خواند و تو پای در راهی می گذاری که



دلم را ترس و هراس پر کرده بود. غربت با تمامیت خود بر سرم سایه انداخته بود. منتظر کلمه ای دوستانه و لحنی آشنا بودم تا هیزم دلم گر بگیرد و برای التیام وجود سراسر زخم و جراحتم یک دنیا ضجه بزنم. هیچ کس نبود تا مرا از این همه تحیر و تردید رها کند. گاهی آن چنان تردید و هراس بر دلم چنگ می انداخت و دلم را پاره پاره می کرد که می خواستم فریاد بزنم. نه دوستی، نه آشنایی، نه همدمی، در آن لحظه به وسعت تمام تنهایی ام نیازمند گرمای

آغوش پدر بزرگ بودم.

از روزی که لباس کنیزان پوشیدم و مخفیانه به لشکر پدر بزرگم پیوستم این تحیر و ترس با من بود. اگر پدر بزرگ، متوجه قضیه می شد با من چه می کرد؟ عجب رسوایی به پا می شد.

اگر در آن غربت و تنهایی کشته می شدم یا به دست عده‌ای از اراذل و اوباش می افتادم چه؟ اگر چه مرگ برایم دلپذیرتر از زندگی در فضای تهمت و غربت آن قصر شوم بود.

ساعت‌ها روی پل دجله ایستاده بودم و هیچ اتفاق خاصی نظرم را جلب نکرده بود. آن چنان خسته و درمانده بودم که گویی تمام استخوان‌های بدنم خرد شده بود. تشنگی نه بر لبم که بر جگرم چنگ انداخته بود. چند روز بود که لب به غذا نزده بودم. نه این که غذایی برای خوردن پیدا نشود بلکه غذا بود مخصوصاً آن روز صبح، برده فروش غذای زیادی به من و دیگران داده بود. اما هیچ میلی به غذا نداشتم. نگاه به غذا برایم تهوع آور بود.

شاهزاده قصر نشین روم در میان جمعی از کنیزان که برای فروش عرضه شده بودند، هم خنده دار بود و هم گریه آور. خنده و گریه مهم نبود آن چه اهمیت داشت آینده بود. زیر بارانی از نیزه‌های داغ خورشید و روی زمین آتشین بغداد ایستاده و هم چون مجسمه‌ای فقط به اطراف می نگریستم. هر چه در آن جا می دیدم برایم تازه و نو بود، اما هیچ جذابیت و قشنگی نداشت.

در دلم ولوله بود. نمی دانستم چه باید بکنم. جار کشیدن مرتب برده فروش برای جلب نظر رهگذران و تحریک آنان به خریدن، آزارم می داد. بدتر از آن ایستادن و تماشا کردن رهگذران بود. بعضی که ما را دشمن خود می دانستند با نفرت و انزجار نگاه می کردند و عده‌ای دیگر هم با ترحم و رقت و هر دو آن‌ها برای من زجر آور و غیر قابل تحمل بود.

سیاهی مژگانم از غبار راه به زردی می زد. صورتم از شدت گرما عرق کرده و

پاهایم از خستگی، کرخت شده بود. سؤال‌های متعددی ذهنم را به خود مشغول کرده بود:

اگر همه آن ازدواج و وعده‌ها خواب و رؤیا بود و تمام شده بود من چه باید می‌کردم؟

اگر «حسن» به دنبال من نمی‌آمد یا اصلاً کسی به این نام و نشان در جهان وجود نداشت چه اتفاقی می‌افتاد؟

اگر داستان عیسی، شمعون، محمد، علی، فاطمه، مریم و حسن، همه، شخصیت‌های فکری پریشان و داستان‌های ساختگی یک دختر جوان و خیال پرداز باشد چه کار می‌توانستم بکنم؟

چه کسی باور می‌کرد که من شاهزاده قیصر روم بودم و اینک در جامه کنیزان و در قلب سرزمین مسلمانان به سر می‌برم؟

تمام پل‌های پشت سرم خراب شده بود. هول و هراسم بیشتر شد. باید کاری می‌کردم. فکری به ذهنم رسید. باید واقعیت را می‌گفتم. شاید برده‌فروش حرف مرا باور می‌کرد و با وعده پول بسیاری که به او می‌دادم راضی می‌شد که به من کمک کند. شاید هم این کار نتیجه عکس می‌داد. شاید اگر می‌فهمید من نوه قیصر روم هستم شرایط برای من سخت‌تر و دشوارتر می‌شد. او مرد طماع و پول‌دوستی بود. ولی به هر جهت مسلمان بود و دشمن روم و رومیان. نمی‌دانستم چه کنم. خودم را راضی کردم تا جریان را برای او تعریف کنم. هر چه پیش می‌آمد بهتر از آن بلا تکلیفی و معلق بودن بین زمین و آسمان بود. هنوز جرئت عملی کردن فکرم را پیدا نکرده بودم که صدای مردی، افکار مرا به هم ریخت.

— عمرو بن یزید! من آن کنیزی را که از عفاف چادری بر سر و روپوشی از حیا بر چهره دارد به سیصد درهم می‌خرم.

«عمرو بن یزید» نام برده‌فروش بود و آن کنیز با حیا و عقیف نیز من بودم.

ضربان قلبم شدید شد. احساس می‌کردم از شرم و خشم صورتم گل انداخته است.

– ملیکا! می‌بینی به چه روزگاری دچار شدی؟ مردی می‌خواهد تو را برای کنیزی بخرد.

مردی می‌خواست مرا بخرد اما من منتظر بودم. منتظر محبوب و معشوقم «حسن». دانه‌های اشک را که چون مروارید بر سرخی صورتم لغزید با گوشه‌چادرم تمیز کرده و با تمام وجودم فریاد زدم:

– آهای مرد! من به تو میل و رغبتی ندارم. اگر سلیمان هم باشی به کنیزی تو در نمی‌آیم. پولت را هدر نده و به سراغ دیگری برو.

چشم آن مرد و عمرو بن یزید از تعجب گرد شد و نزدیک بود از حدقه درآید. نمی‌توانستند باور کنند که من بتوانم به زبان عربی صحبت کنم. آخر چگونه امکان داشت کسی که در لشکر رومیان بوده و به کنیزی درآمدده است به زبان مردم این سوی دنیا مسلط باشد. عمرو بن یزید نزدیک من آمد و گفت:

– درست شنیدم تو به زبان عربی صحبت کردی؟

بابی حوصلگی گفتم:

– آری، آری.

– نکند تو عربی؟

– نه من عرب نیستم.

– پس چگونه به این زبان آن هم به‌طور فصیح صحبت می‌کنی؟

رویم را از او برگردانده و گفتم:

– جریانش مفصل است.

مرد خریدار نزدیک عمرو بن یزید آمد و با حرص و ولع گفت:

– حالا که عربی بلد است من حاضرم پول بیشتری بابت او پرداخت کنم.

حسابی کلافه شده بودم. تمام خشمم را بر سر آن مرد؛ آوار کرده و گفتم:

– یک بار گفتم. من به کنیزی تو در نمی آیم.

عمرو بن یزید که از خوش حالی پیدا شدن یک مشتری خوب، تبسم روی لب هایش نشسته بود، با شنیدن این حرف، از جای خود تکانی خورد و قبل از این که مشتری منصرف شود رو به من کرد و گفت:

– یعنی چه؟ آخر من باید تو را بفروشم یا نه؟ این طور که نمی شود.

– چرا عجله می کنی؟ من منتظر کسی هستم که او خواهد آمد.

تعجب و ناراحتی عمرو بن یزید با شنیدن این حرف، با استهزا همراه شد. پوزخندی زد و گفت:

– او خواهد آمد! آخر چه کسی خواهد آمد. نکند منتظر خلیفه مسلمین هستی که برای خریدن تو، قدم رنجه کند و به بازار بیاید! خواب دیده ای خیر باشد.

با زهرخندی به او گفتم:

– خلیفه مسلمین؟! نه کسی برتر و والاتر از او.

خودم هم نفهمیدم چطور و چگونه با این اطمینان و قاطعیت جواب او را دادم. انگار حرف شخص دیگری بود که بر زبانم جاری شده بود.

در همین اثنا مرد محجوبی که مدتی گوشه ای ایستاده بود و بی آن که حرفی بزند، با دقت ماجرا را دنبال می کرد، جلو آمد و گفت:

– آهای فروشنده! من این خانم را خریدارم.

– وقت و مال خودت را تلف نکن.

جواب تند و صریح من باز فروشنده را منقلب کرد اما در آن مرد تأثیر خاصی نگذاشت. دست به داخل انبان خود برد و نامه ای را بیرون آورد. جلو آمد و با احترام و شرم خاصی نامه را به من داد و گفت:

– خانم این نامه برای شماست.

با تعجب نامه را گرفتم و گفتم:

- برای من!؟

- آری.

بی آن که سؤال دیگری بکنم نامه را باز کردم و با شوق و شغف خواندم. نامه به زبان رومی نوشته شده بود. هنوز نامه به پایان نرسیده بود که ناخودآگاه صدای گریه‌ام بلند شد. دست خودم نبود. آن نامه اولین پیام از آن عالم پاک و قدسی در بیداری بود. باورش برایم مشکل بود. تمام یخ‌های دلِ سرمازده‌ام زیر بارش آن کلمات نورانی آب شد. خود را در اوج خوش‌بختی می‌دیدم. حس پرواز داشتم. بعد از یک عمر دلهره، ترس، غصه و ناراحتی، پیامی را از یک دوست می‌دیدم، آن هم نه در خواب بلکه در بیداری. احساس می‌کردم روزهای هجران و مصیبت به پایان رسیده است و من در آغاز یک مسیر هستم؛ مسیری در امتداد نگاهی ملکوتی که در دور دست افق چشم به من دوخته و مرا می‌خواند. مثل تشنه‌ای بودم که بعد از یک عمر زندگی در دنیایی که هر سویی سراب بود حالا خود را زیر باران رحمت می‌دید. خسته دل شکسته‌ای که به مرهم جراحتش رسیده و پیامی به التیام دل زخم خورده‌اش آمده بود.

حرکت سرم پیام رضایت مرا از این‌که با آن مرد خریدار بروم به فروشنده رساند.

مرد خریدار بی آن که قیمت مرا از فروشنده سؤال کند کیسه‌ای به او داد و فروشنده بعد از شمردن سکه‌های داخلی کیسه - که دقیقاً برابر با قیمت مورد نظرش بود - نفس راحتی کشید و من نیز.

آن مرد، بسیار مؤدب و عقیف بود. برخورد او با من نه مثل یک کنیز بلکه مانند بانو و سرور خود بود. با او به راه افتادم. اما هنوز صدای گریه من قطع نشده بود. نامه را می‌بوسیدم و بر چشم می‌گذاشتم. گویی عاشقی دل‌باخته پس از سال‌ها دوری و انتظار، نشانی از محبوب سفر کرده و معشوق گم‌گشته خود یافته باشد. آرام و قرار نداشتم. عطر تمام گل‌های زیبای جهان در آن نامه

جمع شده بود و همه حرف‌های زلال و دریایی عالم را با شبنم شمع‌دانی‌های باغچه دل تمام عاشق‌های دنیا در آن نوشته بودند.

آن نامه آینه تمام‌نمای عشق و امید بود که در تصویر آسمانی «حسن» موج می‌زد. نه یک‌بار، نه دوبار، بلکه بارها آن نامه را از آغاز تا پایان خواندم و گریستم و بوسیدم. نه بر آن کاغذ و مرکب که بر خاک پای «حسن» بوسه می‌زدم. آن مرد خریدار که از دیدن آن همه شور و شوق و گریه و اشک بی‌امان من متحیر شده بود با تعجب پرسید:

— مگر نویسنده این نامه را می‌شناسی که این چنین سراپا سوز و گداز شده‌ای؟

— آری، آری.

— آخر چگونه؟ او در سامرا زندگی می‌کند و تو مسافری از روم هستی. نویسنده این نامه آقا و مولای من امام علی بن محمد - سلام بر ایشان - پیشوای دهم شیعیان است و تو نمی‌دانم ... به هر جهت، از آن سوی دنیا یعنی روم آمده‌ای. چقدر فاصله بین ایشان و تو، بوده خدا می‌داند. این آشنایی عجیب است و عجیب‌تر از آن، این است که به زبان عربی خوب و زیبا صحبت می‌کنی. — تو چگونه کنار آن انسان‌های آسمانی زندگی می‌کنی و از مقام و مرتبه آنان در ملک و ملکوت بی‌خبری؟ مگر نه این است که کهکشان‌ها دانه‌های تسبیح آنان است و هستی زمین و زمان بسته به نبض نگاهشان.

آن زمان که من در روم بودم در خانه‌ای که فکرش هم نمی‌توانی بکنی، بارها و بارها فرزند نویسنده این نامه را در خواب دیده‌ام. نه تنها با او آشنا هستم بلکه حضرت محمد و حضرت فاطمه - سلام بر ایشان - را نیز زیارت کرده‌ام. قبل از این که تو بیایی من منتظر بودم. منتظر «حسن»، که بارها مرا به سوی خود خوانده بود.

تعجب آن مرد بیشتر شده بود. چشمانش گرد شده بود و باور آن چه

می شنید برایش مشکل بود. آرام و قرار نداشت تا این که تمام ماجرا را از زبان من شنید. بعد از شنیدن داستان زندگی من، همان طور که اشک از چشمانش جاری بود، عمامه اش را از سر برداشت و رو به سامرا بر زمین نشست و گفت:

— سلام بر تو ای آقا و مولای من، چقدر سعادت مندم که مهر و عشق خاندان شما با دل و جانم آمیخته است. مرا بپذیرید که تمام هست و نیست من در دنیا و آخرت، ولایت شماست.

بعداً فهمیدم آن قاصد چشم به راهی که با نامه ای به رنگ نگاه دل آسمان به استقبال غریبی من آمده و مرا از آن همه تردید و تحیر و هول و هراس نجات داده بود، «بشر بن سلیمان» یکی از یاران صمیمی و اصحاب با وفا و مورد اطمینان پدر حسن، امام علی بن محمد - سلام بر ایشان - بود. وی به درخواست ایشان به همراه آن نامه آمده بود تا مرا به خانه ای ببرد که ذکر و تسبیح فرشتگان آسمان در گلدان های آن خانه، گل می کرد. خانه نور و سرور.

«بشر بن سلیمان» می گفت که چند روز پیش «کافور»، خادم امام علی بن محمد - سلام بر ایشان - پیش من آمد و گفت که امام با تو کار دارند. وقتی چشمم به زیارت امام روشن شد امام فرمودند:

— تو از فرزندان اصحاب پیامبر و انصار آن رسول رحمت هستی که از زمان پیامبر تا کنون، ولایت و محبت ما اهل بیت را در دل داشته اید. ما همیشه به شما اطمینان داشته ایم و اکنون من تو را برای فضیلتی انتخاب کرده ام که اگر کاری را که می گویم انجام دهی بر شیعیان ما سبقت می گیری.

آن گاه امام این نامه و کیسه ای زر به من سپرد و مرا به این سفر و برای خریدن تو راهنمایی کرد.



خسته بودم و بدتر از آن، دست و بال و پر، بسته؛
دل شکسته بودم خیلی، و بیشتر از آن دل بسته؛

مشتاق بودم از سر تا پا و خیلی عمیق‌تر از آن عاشق.

من که بودم جز پرستویی مهاجر که به هوای آشیانه‌اش پر گشوده بود و کبوتری مسافر که عطر دل‌انگیز لانه‌اش، در مشام دلش پیچیده و دیوانه‌وار او را در دل آسمان رها کرده بود.

«بشر بن سلیمان» هر چه از کرامت و بزرگی مولایش برایم می‌گفت و می‌سرود تمام‌شدنی نبود. دوبیتی‌های خاطراتش، موسیقی بلند نیاز و انتظار من بود. آن کلمات زیبا و دل‌نشین، بارش عطش بر تشنگی من بود که مرا آن به آن، تشنه‌تر می‌کرد.

گفت و شنیدم، سرود و نیوشیدم تا سرانجام به سامرا رسیدیم. غبار سفر بر چشم و شوق دیدار بر دل. از کوچه پس‌کوچه‌های سامرا یکی پس از دیگری گذشتیم و دل‌گیری آن‌ها را به فراموشی سپردیم. «بشر بن سلیمان» مقابل خانه‌ای ساده و صمیمی ایستاد. خانه‌ای باصفا که نور حضورش، عرق شرم بر پیشانی خورشید می‌نشاند.

یعنی واقعاً آن خانه گلی و ساده، محل زندگی فرزندان پیامبر اسلام بود؟ پیامبری که آوازه شریعت و حاکمیت و دین او گوش جهان را پر کرده و در شرق و غرب جهان، نوای مبلغان پیام او پیچیده بود. شنیده بودم که اسلام دین انسان‌های برگزیده‌ای است که در عین غنای معنوی و روح بلند و سبز خود، ساده و صمیمی هستند، اما تا این اندازه ساده و بی‌آلایش برایم باورکردنی نبود.

بشر بن سلیمان رو به من کرد و گفت:

– این جاست منزلی که از شور وصالش، تاب و قرار نداشتی.

کوبه در راه صدا درآورد. انتظار داشتم غلامی یا کنیزی در خانه را باز کند. صدای گام‌هایی متین و آرام از پشت در شنیده می‌شد. ناگاه در خانه گشوده شد و تمام بهشت به خالی نگاهم هدیه شد. از در و دیوار خانه تبسم می‌بارید. چنان

احساس آرامشی به من دست داد که گویی همه خواب و رؤیاست. غرق دریای فکر بودم که صدای دل‌نشینِ مردی، ترنمِ بارانِ ناز، در کویرِ نیازِ دلم شد: - خوش آمدید، خوش آمدید.

سرم را بلند کردم. مردی به کرامت دریا و بلندقامتی سرومقابلم ایستاده بود. مردی که نور و سرور در وجودش موج می‌زد و عشق به خدا نگاهش را پر کرده بود. مردی که عطر گل‌های باغچه دلش فضا را سرشار کرده بود. او «علی بن محمد» پدر «حسن» بود.

به داخل خانه رفتیم. خانه‌ای ساده اما دل‌باز و دل‌گشا. خشت خشت خانه به من خوش آمد می‌گفتند. خانه‌ای سرریز از ملکوت. در کنارِ مردی ملکوتی که فرود و فراز مزگان‌ش، رفت و آمد روز و شب بود و دست‌های کریمش پاسخی به خواهش آسمان و تشنگی زمین.

امام علی بن محمد - سلام بر ایشان - رو به من کرد، تبسم بر لب و بانگاهی مهربان که هفت آسمان تکه‌ای از حجم روشن چشمانش بود. ساده و با وقار به من فرمود:

- دوست داری ده هزار دینار به تو بدهم یا خبری که چشمت را روشن و دلت را قرص و امیدوار سازد؟

- خبری از عالم غیب برای من شیرین‌تر است.

- پس خوش حال باش و مژده باد بر تو به فرزندی که شرق و غرب عالم، در دست قدرت او خاضع شود و بارش عدل و داد در زمان حضور او جهان را سیراب کند؛ آن گاه که ظلمِ ظالمان و جورِ جایران تمامیت زمین را فراگیرد. اگر بعد از هزار سال غربت و در به دری به در آن خانه می‌رسیدم تلخی آن سختی و ملامت گذشته را فراموش می‌کردم و اگر بعد از سال‌های تنهایی و اشک و ماتم، برای یک بار لب‌خند امام به دلم می‌نشست از سرم هم زیاد بود. بوسه نگاهم بر گام‌های امام و یک لحظه تنفس در فضای سرشار از سپیده و

معطر آن خانه برای تمام زندگی من بس بود.

من که از منجلاب دروغ و تظاهر، جدا شده و به گلستان زمین پای گذاشته بودم چرا مسرور نباشم؟ من که از جهنم فساد و بغض و کینه رهیده شده و به بهشت مهر و صفا و صمیمیت رسیده بودم چرا شاد نباشم؟ اما با شنیدن آن مژده امام دیگر نمی توانستم خوش حالی خودم را پنهان کنم و از سویی خجالت می کشیدم احساسات درونی ام را ابراز کرده و بگویم چقدر از عشق و سرور سرشارم. البته خوب می دانستم که امام تا آخرین خط افق نگاهم را می خواند و خوب می داند که از شادی روی پایم بند نیستم. لحظات سخت و شیرینی بود. شادی و خجالت، هیجان و شرم. خواستم از تلاطم این دریای موج راحت شوم. سرم را به زیر انداخته و آرام پرسیدم:

— مولای من! پدر این فرزند کیست؟

دوست داشتم هر چه زودتر نام محبوبم «حسن» به میان بیاید و خیالم از هر جهت راحت شود. امام به من فرمود:

— همان کس که پیامبر اسلام به همراه عیسی و شمعون - در آن شب که خوب می دانی - تو را به عقد او درآوردند.

با توجه به آن چه در گذشته برایم اتفاق افتاده بود و آن حرف ها و حکایت هایی که «بشربن سلیمان» در مورد خانواده و فرزندان پیامبر اسلام تعریف کرده بود، دیگر برایم تعجبی نداشت از این که می دیدم و می شنیدم امام حتی از خواب من هم، با خبر است و تمام زندگی مرا خوب می داند. دیگر از خدا چه می توانستم بخواهم در حالی که خوش بخت تر از خودم را سراغ نداشتم. نفس راحتی کشیدم و دل به آینده سپردم.

امام علی بن محمد - سلام بر او - مرا به خانه خواهر بزرگوار خود «حکیمه خاتون» فرستاد تا آن بانوی عشق و ایمان، معارف و دستورهایی دین اسلام را به من بیاموزد و با شیرۀ جانم بیامیزد. آن چنان که



شب بود، ماه با پشتی خمیده و هلالی، گرده به زیر بار سنگین انتظار گام‌های روشن تو نهاده بود. خمیده‌تر از پشت ماه قامت خمیده من بود و منتظرتر از او، من بودم تا بغض‌های ناشکفته و دردهای ناگفته شب‌های تنهایی و روزهای ماتمم را به پایت زار بزنم.

دشت بعد از غروب خورشید، دل بیدار حضور تو بود و درختان تغزل شاد بودند و امیدوار؛ سر بر شانه شب گذاشته و پلک بر هم نمی‌زدند تا مگر از اوج آسمان بر خشکی لب‌های چاک چاک شده‌شان کریمانه بباری.

من سرشار از عطر یاس‌های روشنی بودم که در هر بهار ایمان در باغچه دلم به هوای تو می‌شکفت و در هر پاییز زرد و سخت زندگی به یاد مژگان خیست که منتظرتر از نگاه من بود پرپر می‌شد. آری، تو منتظر بودی، منتظرتر از من. نگو که قبل از آن شب تو نبودی؛ بلکه تو قبل از من بودی. از هزاران سال پیش از آن، در آن زمان که نه جهانی بود و نه جهانیان، نبض آفرینش بسته به افت و خیز پلک‌های تو بود. تو از آغاز زندگی با من بودی و وای بر من که هیچ‌گاه متوجه تو نبودم.

مهدی عزیزم!

تو در هنگام چنگ انداختن لرزه بر قصر پدربزرگم با من بودی. تو در آن لحظات سخت غربت و تهمت مرا تنها نگذاشتی. اگر تو نبودی پس چه کسی شب‌ها به درد دل من گوش می‌داد؟ جز تو، چه کسی با من همدردی می‌کرد؟ جز تو، چه کسی روبه رویم می‌نشست و می‌گفت: بگو «ملیکا» بگو تا سبک شوی. اگر تو نبودی چه کسی در لحظات سخت بیماری و رنجوری، کنار بسترم می‌آمد و با من از فردایی زیبا و روشن سخن می‌گفت؟ آن چراغ افروخته در سرسرای دلم که همواره مرا می‌خواند که بود جز تو؟

نه، نه؛ من اشتباه نمی‌کنم تو در همه آن لحظات با من و کنارم بودی. وقتی

با لباس کنیزان از عقب سپاه پدر بزرگم روانه شدم، وقتی به دست پیش قراولان سپاه مسلمین با گروهی دیگر اسیر شدم، وقتی با کشتی به سرزمین اسلام منتقل شدم؛ وقتی روی پل، میان جمعی از کنیزان و در مقابل چشم خریداران ایستاده بودم، وقتی «بشر بن سلیمان» به استقبالم آمد و... اصلاً چرامن حرفی بزنم وقتی تو خودت، خوب می‌دانی.

اما آن شب، شب، قصد گذاشتن نداشت و سنگین و سخت قدم از قدم بر می‌داشت. تو بهتر از من می‌فهمی که اگر دل بسته خورشید و نور حضورش باشی، تحمل عبور شب از لایه‌های منتظر نگاهت چقدر زجرآور است. من آن شب تنها نبودم، «حکیمه خاتون» هم پیش من بود. پدرت امام حسن عسکری - سلام بر او - عمه‌اش «حکیمه» را خبر کرده و پیام فرستاده بود که پیش ما بیاید. وقتی حکیمه به خانه ما آمد، امام حسن - سلام بر او - از او خواست تا پیش من بماند و در مقابل سؤال حکیمه خاتون از علت این مسئله به او فرمود: - امشب، شب نیمه ماه شعبان است. خداوند به ما فرزندی پاک و طاهر عنایت می‌کند که حجت او روی زمین است.

حکیمه خاتون مردد بود که خوش حالی خود را ابراز کند یا تعجب. به سراغ من آمد و خیره خیره به من نگاه کرد. وقتی نشانی از بارداری در من ندید نزد امام حسن - سلام بر او - برگشت و گفت:

- برادرزاده عزیزم! آخر چگونه «نرجس»، صاحب فرزند خواهد شد در حالی که نشانی از بارداری در او نیست.

پدرت متبسم و آرام به عمه‌اش فرمود:

- نشانه‌های بارداری او هنگام طلوع فجر ظاهر می‌شود. نرجس مانند مادر حضرت موسی است که کسی از بارداری او با خبر نمی‌شود و هیچ کس زمان ولادت فرزندش را نمی‌داند. همان‌گونه که نشانه‌های بارداری در مادر موسی روشن نبود و گرنه به دست مأموران فرعون کشته می‌شد.

من - که در آن خانه «نرجس» صدایم می‌کردند - به بسترم رفتم و بعد از مدتی حکیمه خاتون نیز به اتاقم آمد.

چشمم را که می‌بستم می‌دیدم خانه، فرشته‌باران شده است و ملایک پشت درِ اتاق در انتظار شنیدن گام‌های تو صف کشیده‌اند تا به زمینیان و آسمانیان، مژدهٔ ولادت تو را بدهند.

حیات کوچک خانهٔ ما پر از زلالِ جاری ایمان و عطر یاس بود. چه کسی باور می‌کرد در آن شبِ تیغ و اسارت و در آن شبی که به رنگ تمام شب‌های خدا بود و آسمانش به دل‌گیری همیشه، توبیایی.

بله، فرزند نازنینم! خیلی‌ها منتظر تو بودند: بسیاری می‌خواستند با شمشیرهای آخته، خورشید وجودت را به دریای خون بنشانند و گروهی - هر چند اندک - بر آن بودند تا دار و ندار و جان و جهانشان را قربانی قدم تو کنند. پدرت - آن امام نور - اگرچه ظاهری آرام و متین داشت اما در دلش غلغله‌ای به پا بود. درست مثل اقیانوسی که از دور می‌بینی، ظاهری آرام دارد اما در سینه‌اش هزار توفان و گردباد، خانه کرده است. البته آن توفان، از سر ترس نبود و آن گردباد، رنگ تردید نداشت، بلکه بی‌قراری او، بی‌قراری التهاب و انتظار بود که هر عاشقی برای دیدن معشوقش دارد؛ آن هم عاشقی که با وصال، تنها یک کوچه فاصله دارد.

«حکیمه خاتون» کنار بسترم آمد و من در آغوش او آرام گرفتم. وی در سراسر شب نگاهی از لابه لای شبکه‌های پنجرهٔ اتاق به فرارسیدن طلوع فجر داشت و نگاهی به من که آبستن فجری صادق در شب عالم بودم. من در دریایی از سعادت و خوش‌بختی غوطه‌ور بودم، نگاهی به سر تا پای خودم کردم، دختری که یک روز در قصر قیصر روم با شاهزادگان و ندیمان بسیار، زندگی سراسر تظاهر و تزویر را تحمل می‌کرد و روز دیگر در سامرا، شهر غربت و تنهایی اهل بیت پیامبر اسلام، در خانه‌ای کوچک و گلی اما مصفا و دل‌گشا و

دل پذیر برای اهلش، حیات و کمال انسانی را تجربه می‌کرد. شاهزاده‌ای که یک روز، هزاران سرباز و شمشیر به دست باج‌گیر، پاسبان حریم او بودند و روز دیگر هزاران مزدور عباسی تیغ به اسارت او و شویش کشیده بودند.

آن شب خواب قصد نداشت به سراغ چشم‌های «حکیمه خاتون» بیاید. سنگینی انتظار را در سینه خود حس می‌کرد. انتظاری همراه با اشتیاق، اشتیاقی سراسر تب و تاب و التهاب، و التهابی سراپا سوز و گداز و نیاز. از این پهلو به آن پهلو شدن نیز فایده‌ای نداشت. برای فرو نشانیدن هیجان درونی‌اش هیچ راهی بهتر از یاد خدا نبود. برخاست و به نماز ایستاد. بعد از به جا آوردن نافله شب، سر به سجده گذاشت، من با نیم‌نگاهی از گوشه چشمم، دل به سجده عمیق و طولانی او سپردم. یاد خاطرات گذشته در دلم زنده شد.

از آن روز که حکیمه خاتون برای اولین بار مرا در آغوش فشرد و عاشقانه به من خوش آمد گفت و مرا بر آستان چشمش نشانید تا آن شب که به درخواست اما حسن عسکری - سلام بر او - آمده بود تا در این گام آخرین همدل و همدم من باشد، سال‌ها می‌گذشت. سال‌هایی که من در خانه خاندان پیامبر به بلندای تاریخ قد کشیدم و به آغاز یک انسان برای ابدیت، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم.

همیشه شرمسار محبت‌های «حکیمه» بودم. او نه فقط چون مادر به من مهربان و رئوف بود که مثل خواهر دل‌سوز و صمیمی، به حرف‌ها و درد دل‌هایم گوش می‌داد و با من همدردی می‌کرد و نه فقط مثل برادر می‌توانستم به حمایت‌ها و کمک‌های او تکیه کنم که مثل پدر و دوست و همسفر همیشه نگاهش و دلش نگران مواظبت از من بود.

حکیمه سر از سجده برداشت و نگاهی به چهارسوی اتاق انداخت. نگاهش بر من که هم چنان آرام و بی‌شویش خوابیده بودم و نشانی از بارداری در ظاهر من نبود متوقف شد. در افق نگاهش سایه کمرنگی از تردید نسبت به حرف امام

پیدا شد و درونش را به هم ریخت.

– نکند که

هنوز حکیمه خاتون به پایان اندیشه خود نرسیده بود که کلام مطمئن و نورانی همسرم، از اتاقی دیگر، قرار دل و روشنای جان او شد.
– عمه! تردید مکن. زمان به دنیا آمدن فرزند نزدیک است.

بعد از آن آیات قرآن بود که از بین دو لب حکیمه بر سایه وهمی که اتاق را فراگرفته بود نور یقین می پاشید. چقدر قرآن خواندن آن زن پاک و طاهر، دل نواز و روح بخش بود و چه آیات زیبا و دل نشینی را برای خواندن انتخاب کرده بود: سوره یاسین.

– به نام خداوند بخشنده مهربان

یاسین، سوگند به قرآن حکمت آموز که قطعاً تو از [جمله] پیامبرانی، بر راهی راست [قرار داری] و....

هنوز اثری از بارداری یا وضع حمل در من پیدا نبود. برخاستم و در زلال قطرات روشن آب - مهریه مادرت فاطمه - وضو ساخته و به نماز ایستادم. نافله شب را که به جا آوردم سر به سجده گذاشتم و با خدا مشغول صحبت شدم.

– خدایا! آن فرزند پاک و آسمانی که پیامبر اسلام و ائمه و جانشینان او بشارت آمدنش را داده اند کی قدم بر چشم من می گذارد؟ نه این که این حرف من از سر تردید به آن بشارت باشد، نه، نه، اما این شب و تب و تاب انتظار و نیاز است که مرا لحظه ای راحت نمی گذارد. می خواهم هر چه زودتر او را در آغوش کشیده و با تمام وجود ببوسمش. آن امام آب و آینه که هم نام و هم کنیه برترین پیامبر تو، حضرت محمد - درود و سلام بر او - است.

می دانم او همیشه با من بوده و وجود پر از مهر و لطفش بر تمامیت زندگی من سایه انداخته است و من چقدر با او، نا آشنا بودم.

مهدی عزیزم! آشنای غریب دل من! غریبه آشنای زندگی من! مرا ببخش!
 چقدر با لهجه گرفته دلم آشنا بودی، غریبه!
 و چقدر در افکار و آرزوهای فردای من، غریب بودی، آشنا!

در کوچه پس‌کوچه‌های دلم همه تو را می‌شناختند خوب و تو
 نیز همه را می‌شناختی. سال‌های سال بن بست‌های آن را به وسعت
 امید و شادی گشودی و من از تو غافل بودم و در زندگی‌ام دنبال
 غریبه‌ای می‌گشتم آشنا، تا مرهم زخم‌های سینه‌ام باشد و بر جراحت شانه‌ام
 التیامی بگذارد. تو خودت خوب می‌دانی چقدر غم و غصه بر بغض ترک‌خورده
 سینه‌ام خیمه زده بود و چند سال غربت و تنهایی را روی دوش خسته و
 تاول‌زده‌ام می‌کشیدم. همه زندگی گذشته‌ام را، خانواده‌ام را، دوستانم را،
 پشت سرم در روم جا گذاشته و تنهای تنها مثل برگ کاهی دل به دست مهربان
 نسیم پیش آمد سپردم.

به کجا می‌برد نمی‌دانستم.

در این تو به توی حوادث و کشمکش‌های زندگی تو چقدر به من
 نزدیک بودی و من لحظه‌ای دست بر نیاوردم تا دست لرزان دلم را بگیری.
 تو را دور از دست می‌پنداشتم و تو چقدر از من دست‌گیری کردی، خدا می‌داند و
 خودت.

نزدیک دور از دست من! مرا ببخش.

همسایه دیوار به دیوار دلم بودی و من تو را در افق‌های دور آن جا که زمین و
 آسمان در آغوش هم هستند جست و جو می‌کردم. تو نزدیک بودی. نزدیک‌تر از
 خودم به من و من تو را از دور دست آرزوها انتظار می‌کشیدم.

خدایا!

بغض گلویم را گرفت و اشک در چشمم حلقه زد. برای لحظاتی نفهمیدم
 چه اتفاقی افتاده. نمی‌دانستم روی زمین هستم یا در آسمان. فرشتگان

بسیاری مرا فرا گرفته و در دل نورانی خود جای داده بودند. مه رقیقی فضا را پر کرده بود. در هوا تقدس و ابهام موج می زد. دامنی پر از عطر گل های بهشتی به اتاق من آورده بودند. محو بوییدن آن بوی دل انگیز بودم که نوری از آسمان ساطع شد؛ گویی خورشید بر بام اتاق من نشسته باشد. لحظاتی گذشت. لحظاتی شیرین و معطر که هرگز در طول عمرم سابقه نداشت.

از آن اتاق صدایی آمد. صدای پدرت و شوی محبوبم امام حسن عسکری - سلام بر او - بود.

- عمه جان، حکیمه! سوره قدر بخوان.

- به نام خداوند بخشنده مهربان. ما آن را در شب قدر نازل کردیم و تو چه می دانی که شب قدر چیست؟ شب قدر بهتر از هزار ماه است....

آری، آن شب، شب قدر من بود. شب نزول قرآن، قرآن ناطق. به یکباره اتاق من، مهبط وحی شده بود. در آن لحظات، حال پیامبر را هنگام نزول وحی - آن گونه که از قول خود پیامبر شنیده بودم - خوب درک می کردم، حالتی بین سنگینی تن و بهجت دل، چشم بستن و تلالؤ نور آفاق را دیدن.

سوره قدر به پایان رسید و آن فضای مه آلود و نورانی هم. وای که چه حالی به من دست داده بود وقتی دیدم تو با همه کودکی و معصومیت و با تمامیت مهربانی و زیبایی ات، روبه رویم، جایی بین من و حکیمه خاتون سر به سجده گذاشته ای. عجب آرامشی. نوزادی افلاکی در حال سجده بر خاک، تصویر بلندی از عبادت که هیچ کس ندیده بود. چه انتظار شیرین و چه وصال جان بخشی!

مگر بی قراری حرمان و دل دادگی هجران جز داغ دل من، در نبود تو معنایی داشت و آرامشی و شیرینی وصال جز آن چادر رحمتی که بعد از آمدن تو در جان من خیمه زده بود تصویر دیگری داشت، و مگر انتظار جز آن چه قبل از میلادت بر سینه من سنگینی می کرد و تبسم جز آن چه که بعد از

تولدت بر لب‌های من نشست مفهوم دیگری داشت. سرا پا شور و شوق بودم. حضور دل‌انگیز تو بود و بوییدن و بوسیدن من. تازه می‌فهمیدم چرا پیامبر اسلام - سلام و درود بر او - عاشقانه فاطمه - سلام بر او - را می‌بوسید و می‌بویید و می‌فرمود:

— فاطمة من بوی بهشت می‌دهد.

مهدی عزیزم!

تو بهشت من بودی.

تو در آغوش من نبودی، تمام هستی در آغوش من بود و من در آغوش تو، غرق دریای نور بودم. چون کبوتری سبک بال که در آسمان آبی و بی‌نهایت بهشت، بال گشوده است.

بعد از من «حکیمه خاتون» اولین کسی بود که گرد حرم حضورت، پروانه‌وار می‌گشت و طوافِ عشق می‌کرد. او مزد تمام زحماتی را که برای تربیت من کشیده بود، بلکه صدها برابر آن را با دیدن تو گرفت، شیرینی و لذتی که تلخی سال‌های غربت را از یاد می‌برد.

من و حکیمه محو تماشای تو بودیم که صدای امام حسن - سلام بر او -، برترین منتظر تو - مرا را به خود آورد:

— عمه جان! فرزندم را پیش من بیاور.

خورشید وجودت بر منظومه‌ی دستان حکیمه به کهکشان آغوش پدرت، سپرده شد. تو را به سینه چسباند، زبان در دهانت گذاشت و دست بر چشم و گوشت نهاد. نمی‌دانستم برای چه؟ این نیز حتماً رازی از اسرار امامت بود که کسی جز امام نمی‌فهمید. از روزی که من گام در راه رسیدن به خانه‌ی نورانی خاندان اهل بیت گذاشتم فهمیدم که خیلی چیزها را نباید بفهمم. در واقع آن‌چه این خاندان را از تمام انسان‌ها ممتاز و جدا می‌کرد همین مسئله بود. درک و فهم من کجا، مقام و منزلت پدرت کجا. ذهن من کجا، بزرگی و

عظمت تو کجا.

در این دایره من تنها گردی بر منظومه نورانی اهل بیت بودم. نه تنها من به مادر تو بودن افتخار می‌کردم بلکه از این که اولین کسی بودم که تو را دیدم سر بر آسمان می‌ساییدم.

امام به تو فرمود:

— فرزندم! به اذن پروردگار سخن بگو.

من از شنیدن این حرف اصلاً تعجب نکردم. مگر حضرت عیسی - سلام بر او - در گهواره سخن نگفت که تو نگویی؟ مگر حضرت علی - سلام بر او - بعد از تولد در کعبه، خانه خدا، وقتی از دامان پاک فاطمه بنت اسد به دستان پیامبر خدا حضرت محمد - درود و سلام بر او - سپرده شد سخن نگفت که تو نگویی؟ مگر در این سلسله جای تازاندن اسب سرکش خرد و فکر است که من بنشینم و بیندیشم که آیا می‌شود نوزادی سخن بگوید یا نه؟ تو لب به سخن گشودی و مگر عیسی و علی چه حرفی برای گفتن داشتند جز یاد و ذکر خدا که تو غیر از آن بر زبان جاری سازی. چه می‌توانستی بگویی جز آن که با خون و پوستت آمیخته بود، جز آن چه تمام وجود تو بود.

— گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست و او شریکی ندارد.

گواهی می‌دهم که محمد پیامبر و فرستاده اوست.

درود و سلام خدا بر محمد و جانشینان او، امامان خلق، علی، حسن، حسین، علی، محمد، جعفر، موسی، علی، محمد، علی و بر تو، پدرم.

چه دلربا لب می‌گشودی و می‌بستی و چه زیبا و شیرین سخن می‌گفتی. آسمان و زمین از تلالؤ لب‌های تو نورباران می‌شد. ای کاش زمان از حرکت بر تصویر سخن گفتنت باز می‌ایستاد! تصویر جاری شدن قرآن بر زبان قرآن:

— پناه می‌برم از شیطان رانده شده از درگاه خداوند به پناه گاه امن الهی.

به نام خداوند بخشنده مهربان

و اراده کردیم تا بر کسانی که در زمین ضعیف شمرده شدند منت نهیم و آنان را پیشوایان [مردم] گردانیم و ایشان را وارثان [زمین] قرار دهیم؛ در زمین قدرتشان دهیم و [از سویی] به فرعون و هامان و سپاهیانشان آنچه را که از آن می‌ترسیدند نشان بدهیم.^۱

... و تو آمدی تا هستی را معنای دیگری ببخشی.

۱. وَ تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمُ آيَةً لِّلَّذِينَ الْوَارِثِينَ (فصص (۲۸) آیه ۵).